

سیاوش



دکتر صابر امامی

وقتی مادر سیاوش را به دربار کیکاووس بردند کیکاووس سرابایی او را برانداز کرد و گفت: «گوزن ست اگر آهوی دلبرست شکاری چنین از در مهتر است»

ص ۵۵

آنگاه با ستودن چهره پزی گونه او، از نژادش پرسید و پاسخ

شنید:

«ورا گفت از مام خاتونیم ز سوی پندر بر فریدونیم نیام سپهناز گرسبوز است بر آن مرز خرگاه او مرکز است»

صص ۵۸ و ۵۷

بدین ترتیب داستان هر ادامه یک باور اساطیری ایرانی، نژاد سیاوش را به فریدون می‌رساند، هم از سوی پندر که کیکاووس است و در ادامه تبار ایرج و فریدون و هم از سوی مادر. کیکاووس، کنیزک را به دربار خود برد و بسی برنیامد که خرم بهار تازه رنگ گرفت و کودکی پری‌وش، چونان بت آزری به دنیا آمد.

بگذریم از اینکه در این قسمت داستان، شاهد اولین همنشینی سمبلیهای فرهنگ قرآنی و ملی هستیم، چرا که سیاوش باستانی، به بت آزری قرآنی تشبیه می‌شود؛ کودک چنان زیباست که تمام ایران را توصیف زیبارویی او فرا می‌گیرد و جهان از او پرگفتگو می‌شود. اکنون کودکی چنین که باید سرنوشتی والا را به دوش

بکشد، برای به دست آوردن توانایی لازم، معلمی بزرگ می‌طلبید و دست تقدیر رستم را سر راه او قرار داد: «چنین گفت: «این کودک سیرفش مرا پروراند باید به کش چو دارندگان تو را مایه نیست مر او را به گیتی چو من ذایه نیست...»

صص ۷۶ و ۷۵

رستم او را به زابلستان برد و از رزم تا بزم، از سوارکاری تا شکار، از داد تا پند، از تخت و کلاه تا سخن گفتن صریح و بران، و رانن سپاه را به او آموخت. اکنون سیاوش، نوجوانی برآمده شد و دیدار شاه را طلبید. او به ایران آمد و اولین کسی که در برابر چهره معصوم او خیره ماند، چیزی که هر بیننده‌ای را مسحور خود کرد، پدرش کیکاووس بود:

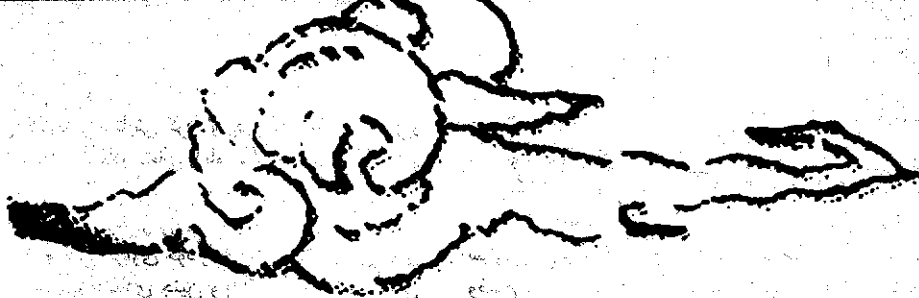
«شگفتی ز دیدار او خیره ماند برو برهمی نام یزدان بخواند بدان اندکی سال و چندان خرد که گفتمی روانش خرد پرورد...»

صص ۱۱۱ و ۱۱۲

پدرش در توصیف صورت او گفت: تو را پاک یزدان چنان آفرید که مهر آورد بر تو هر کت بدید»

ص ۱۵۰

بعدها سودابه صورت او را چنین ستود:



«نگویی مرا تا مراد تو چیست؟
که بر چهر تو، فر چهر پریت
هر آن کس که از دور بیند تو را
شود بی هوش و برگزیند تو را...»

صص ۲۶۶ و ۲۶۵

البته این معصومیت و نورانیت چهره در سیاوش چنان مشهود بود که ویژگی او محسوب می شد خصوصیتی منحصر به فرد از آن گونه که در مردان راستین الهی می توان دید. تا آنجا که دوست و دشمن در برابر این هاله و پرتوی از عصمت، که از چهره او می تراود، سر تسلیم فرو آوردند.

معصومیت سیمای او چنان یارز است که خود سیاوش نیز به آن اقرار کرد و آن را موهبتی از جانب خداوند دانست. او در پاسخ سودابه گفت:

«مرا آفریننده از فر خویش
چنان آفرید ای نگارین ز پیش»

ص ۲۹۹

سالها بعد وقتی سیاوش به توران وارد شد، پیران که یکی از بزرگان حکومت افراسیابی است، در وجود او از سه ویژگی بنیادین نام برد:

«یکی آنکه از تخمه کبکباد
همی از تو گیرند گویی نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی
به گفتار نیکو بیاراستی
سه دیگر که گویی که از چهر تو
ببارد همی بر زمین مهر تو...»

صص ۱۲۴۳ و ۱۲۴۲، ۱۲۴۱

و هنگامی که افراسیاب برای اولین بار سیاوش را دید:
«به روی سیاوش نگه کرد و گفت
که این را به گیتی کسی نیست جفت
نه زین گونه مردم بود در جهان
چنین روی و بالا و فر مهان...»

صص ۱۲۷۹ و ۱۲۷۸

به نظر می رسد فردوسی در تأکید و تکرار این ویژگی سیاوش، ظاهر منحصر بفردی که او را از همه اقربان برتر کرد، و شخصیتی والا و تأثیرگذار به او بخشید منظوری خاص داشته باشد. خصوصیتی که تنها، واژه زیبایی بیانگر کامل آن نیست، شاید بتوان گفت این خصوصیت از هاله ای خاص نشأت می گرفت که از او می تراوید و دوست و دشمن را مجذوب او می کرد. شاید منظور فردوسی از درنگ بر زیبایی و روحانیت سیمای سیاوش، دعوت مخاطب باشد به ریشه ها و آبشخورهای معنایی و باطنی این ظاهر والا. به نظر می رسد برای فهم این راز به حکم آنکه از کوزه همان تراود که در اوست، باید نگاهی به اعماق شخصیت سیاوش انداخت. خود او این حالت را نتیجه عنایت و فر خداوندی دانست و اقرار کرد: آفریننده او را از فر خود، اینگونه آفریده است. همه می دانیم که به قول دکتر معین، فر، فروغی است ایزدی، به دل هر که بتابد از همگان برتری یابد، از برتو این فروغ است که اگر شخص، به پادشاهی رسد، شایسته تاج و تخت گردد، آسایش گستر و نادگر شود و همواره

کامیاب و پیروزمند شود، و نیز از نیروی این نور است که کسی در کمالات نفسانی و روحانی، کامل گردد و از سوی خداوند به پیامبری برگزیده شود، و همچنین همه می دانیم که حضور و تلبوم این فروغ، بستگی به پندار و گفتار و کردار صاحب خرد دارد، و هر کسی از جاده تسلیم خداوندی منحرف شود، فر، از او می گسلد و چنین انسانی از اوج عزت به حضيض ذلت فرو می افتد. به نظر می رسد که فردوسی در پرورش شخصیت سیاوش، به فلسفه وجودی فر و عنایت و حسابیت سیاوش در حفظ و صیانت پاکي قلب و اندیشه اش توجه دارد. سیاوش هنگامی که در برابر تمنای صریح سودابه قرار گرفت و سودابه او را غافلگیرانه در آغوش کشید، با چهره ای از شرم سرخ شده و چشمانی به اشک نشسته، به خداوند پناه برد و رهایی از دامن گناهی چنان را از او خواست:

«رخان سیاوش چو گل شد ز شرم
بیاراست مرگان به خوناب گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو
مرا دور دارد کیهان خدیو»

صص ۲۸۷ و ۲۸۶

گذشته از اینکه این صحنه یادآور پناه برن یوسف به تاملان خداوند است، بیانگر انزوی زلال، و دل پیوسته سیاوش به سلسله مهر و صیانت خداوندی است.

و در مقابله با لشکر کشی افراسیاب، با خود اندیشید:
«به دل گفت من سازم این رزمگاه
به خوبی بگویم به خواهم ز شاه
مگر کم هم رهایی دهد دادگر
ز سوداوه و گفت و گوی پدر
و دیگر کز این کار نام آورم
چنین لشکری را به دام آورم»

صص ۵۹۱ تا ۵۸۹

در ابیات فوق، توجه به زلالی اندیشه سیاوش بیانگر پندار نیک یک انسان است. او حتی در افکار خود و تدبیر خود به دنبال موقعیتی است که بتواند پاک بماند، موقعیتی که مورد رضای خداوند است، و هم اوست که می تواند انسان را از فضای آلوده برهاند و در ادامه پاکيها قرار بدهد. سیاوش پس از پیروزی بر لشکر افراسیاب، در نامه ای به کیکاووس او را از پیروزی و چگونگی اش مطلع ساخته، اعتقادات و جهان نگرى خود را - که بدون شک در ساختن درون زیبای او بی تأثیر نیست - اینگونه بیان کرد:

«نخست آفرین کرد بر کردگار
کز و گشت پیروز و به روزگار
کسی را که خواهد برآرد بلند
یکی را کند سوگوار و نژند
«چرا» نه به فرمانش اندر نه «چون»
خرد کرد باید بدین رهنمون»
... سه روز اندرین جنگ شد روزگار
چهارم ببخشود پروردگار
کنون تا به جیحون سپاه منست
جهان زیر فر کلاه من ست

صص ۶۷۵ - ۶۶۵

صص ۱۰۴۰ تا ۱۰۳۸

او نه تنها ریختن خون انسانهای بی گناه را سرکشی از فرمان الهی به شمار آورد، همچنین آن را مقدمه‌ای دانست که دو دنیایش را، به یاد خواهد داد. ستم و پیمان شکنی بی دلیل و ایستادگی سیاوش در برابر خونریزی را در پایان داستان به هنگام شهادتش وضوح و شکوه بیشتری یافت. به قدری این فکر که: اگر سیاوش دستور پدر را انجام دهد، خون بیگناهان را خواهد ریخت و خشم و عذاب الهی را به جان خواهد خرید، و اگر تن به جوانمردی و اجرای پیمانی که بسته است بدهد، خشم پدر و دور شدن از ابرن زمین

سیاوش اول خداوند را ستایش کرده؛ او بهروزیها و پیروزیها را از سوی خداوند می‌داند. او قادر متعالی را باور داشت که برآورنده برخی فروکوبنده بعضی است، و آدمی در برابر فرمانهای او، حق چون و چرا ندارد و باید با تعقل و خردورزی تمام به تسلیم در برابر اراده خداوندی برسد، او حتی پیروزی خود را به نوعی، لطف و بخشیدن پروردگار می‌داند، و با اعتقادی چنین و با آگاهی از فروغ عنایتی برخاسته از باوری و نگرشی چنین است که با خویشتن می‌گوید: «جهان زیر فر کلاه منست»

رستم با شناخت دقیقی که از شخصیت سیاوش دارد، وقتی بعد از پیروزی، پیمان صلح با افراسیاب بست و کیکاووس از او خواست تا پیمان بشکند و گروگانها را به دربار بفرستد تا پدر آنها را اعدام و جنگی غافلگیرانه را با افراسیاب آغاز کند، رستم بسیار برآشفته:

«ز فرزند پیمان شکستن نخواه
مکن آنچه نم اندر خورد با کلاه
نهانش چرا گفت باید سخن
سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وز این کار کاندیشه کرده است شاه
برآشوبد این نامور پیش گاه

صص ۹۶۳ - ۹۶۱

رستم به خوبی می‌داند که سیاوش پیمان نمی‌شکند؛ او پیمان شکستن را نوعی پلیدی می‌داند که انسان را از آستان پاکی و جوانمردی دور می‌دارد و در برابر رضای خداوند قرار می‌دهد، و خشم پروردگار را به دنبال می‌آورد، و رستم به صراحت بیان کرد که اگر پدرش او را وادار به چنین کاری کرد پسر را ناخواسته عاصی خواهد کرد در مقابل خود قرار خواهد داد و او شجاعانه به اعتراض در برابر تخت او به پای خواهد خواست، و درست در ادامه افکار، خودگوییها، و پریشانیهای فکری سیاوش، او در برابر اصرار پدر به جنگی ناجوانمردانه رفت؛ جنگی که دیگر هیچ توجیه عقلانه و انسانی‌ای ندارد و مهر تأییدی است بر شناخت و بیان رستم از شخصیت او:

«... و راگر ز بهر فرو نیست جنگ
چو گنج آمد و کشور آمد به جنگ
چه باید همی خیره خون ریختن
چنین دل به کین اندر آویختن

صص ۱۰۳۷ و ۱۰۳۶

شاید برای اولین بار است که یکی از قهرمانان شاهنامه، در برابر جنگ، و ریختن خون انسانهای بی گناه، چنین موضع می‌گیرد. سیاوش در گیر با خواست پی خردانه پدر است. وقتی کشور از اشغال بیگانه آزاد شد، و دشمن پیشنهاد صلح داده، و گروگانهایی منتخب از بزرگان نظام حاکم توران زمین که به درگاه سیاوش فرستاده شده تا این صلح تضمین شود و تبدیل به یک حيله و ترفند نظامی نشود، چرا باید خون انسانهای بی گناه، بیهوده ریخته و روان و دل به کینه‌ای خانمانسوز آلوده شود؟

دل پاک سیاوش و خرد بی شائبه‌اش او را از جنگی چنین نهیب زد و به او گوشزد کرد که جنگی چنین و شکستن پیمان برای ریختن خون انسانها، سر کشیدن از فرمان یزدان است: «... همی سر ز یزدان بیاید کشید فراوان نکوهش بیاید شنید دو گیتی همی برد خواهد ز من بمانم به کام دل اهرمن نژادی مرا کاشکی مادرم وگر زاد مرگ آمدی بر سرم»

را نصیبتش خواهد شد او را چنان آزرده که آرزوی مرگ کرد: «ای کاش می‌مردم و در چنین موضعی قرار نمی‌گرفتم.» آرزویی نه از روی ضعف بلکه به خاطر حساسیت داشتن و اهمیت دادن به درست و راست زیستن، چرا که بلافاصله گفت:

«... بدین گونه پیمان که من کرده‌ام
به یزدان و سوگندها خورده‌ام
اگر سر به گردانم از راستی
فراز آید از هر سوی کاستی
... به کین باز گشتن بریدن ز دین

**کشیدن سر از آسمان و زمین
چنین کی پسندند ز من کردگار؟
کجا برده شد گردش روزگار؟**

صص ۱۰۴۷ تا ۱۰۴۲

اگر قرار است که هر هوس و انجام بدهیم درون خود را بپهوده به کینه بیالایم انسانها را به ستم به خاطر نیت و غرور خود بودیم بیخ بگذاریم چگونه خواهیم توانست ارتقا و تربیت دینی خود را حفظ کنیم و چگونه خواهیم توانست عبادت و محبت خداوندی را بر پیشانی خود داشته باشیم و بر قلبها حکومت کنیم آری برای ناقصن چهره زیبای سیاوش و پوسفانه باید زحمت کشید و خون دلی خورد، در همه دورانیها با جوانمردی و شجاعت تمام به آلودگی و بلندی با صنادی رستاد نفع گفت و قدم در راهی گذاشت که بخوبی نظر آسمانیها و دل زمینها شده و درست به همین دلیل رو بر گردانند از دستورات خدا باعث غرور و خودخواهی است که اکثر قریب به اتفاق پادشاهان را مطرود زمینیان و منفر آسمانیان خواهد کرد.

سیاوش به قدری متوجه خویشی است و عملکرد و رفتار و گفتار بریندر خود را بر نظر دارد که از خویشی و اطراف خود غافل نیست و بپهوده اسیر برتری جویی و غروری نمی شود بیروزی و یرتوی ای که منجر به شکست و تحقیر اطرافیان و انسانهای دیگر شود برای او گوارا نیست حتی در میدان بازی البته در ادامه داستان به این نتیجه می رسیم که این قدرت قلم فردوسی است که به سیاوش اجازه می دهد در همه ایام وجودی اش رشد کند و در عین حال این نویسنده است که ماهرانه همه ایجاد جویی آدم داستان را زلبه شمای می گذارد و از همه این صحنه ها در پایان داستان برای معنای نهایی داستان سود می برد. یا بهتر بگویم همه این صحنه ها پله هایی می شوند لازم نه زاید تا ما را به اوج داستان برسانند و در همان اوج نیز بازی کنند تا خواننده در فهم معنای داستان به خطا نرود یعنی از آن صحنه ها و مهارت های نمایشی بازیها و مسابقه های سیاوش در توران زمین و در برابر افراسیاب است آنجا که چوگان می زنند و ایرانیان با مهارت و زیرکی تمام غافل نشویم از وطن پرستی فردوسی در بیان این بازی و توب می زند و اجازه نمی دهند توب برای یکبار هم کفر شده به دست حریف تورانی نیافتد. سیاوش با مهربانی و دوراندیشی و دلرحمی به زبان پهلوی بر پارتان خود نهیب می زند و آنان را نصیحت می کند که «این میدان بازی است، میدان جنگ که نیست، بگذرانید آنها هم توب برزنند.»

زبان و بیان خود فردوسی خلوتی دیگر دارد:

«زبوتند ایرانیان گوی پیش
بماندند ترکان ز کردار خویش
سیاوش غمی گشت ز ایرانیان
سخن گفت بر پهلوانی زبان
که میدان بازیست گر کارزار؟
بر این گردشو بخشش روزگار؟
چو میدان سراید بتابید روی
بدیشان سپارید یکبار گوی»

صص ۱۲۵۱ تا ۱۲۴۸

نظر به اینکه تا مرد سخن نگفته باشد سبب و هنرش نهفته باشد اکنون برای آشنایی بیشتر با اصاق جان سیاوش، گفتگوها و جملات و طرز سخن گفتن سیاوش را - هر چند مختصر مرور می کنیم طبیعی است سخن نیز دریچه دیگری است که رو به تنیای تودرتوی انسان گشوده می شود. اولین ویژگی که در سخن سیاوش جلب نظر می کند صراحت

**لپچه و شفاف گویی اوست. او وقتی به دربار وارد شد و مورد توجه
نامشروع نامانداری قرار گرفته در برابر اولین دعوت سوادیه با صراحت
معلم گفت.**

«بدو گفت مرد شهبان نیم
علیت سجویم که با بند و شهبان نیم

صص ۱۴۰

او بی آنکه دوپهلوی سخن بگوید موقیبت ملکه و جایگاهش در قلم پادشاه - همچنانکه در ادامه داستان می بینیم - او را در سخن گفتن تحت تأثیر قرار دهد، خیلی راحت اعلام داشت: «مرد اتاها و سرسراهای اندرونی کاخ و اهل حیل و لیرنگ نیستی پس بهتر است مرا فراموش کنی و به دنبال نباشی.» وقتی سوادیه با ترفند از طریق کیکاووس، سیاوش را به اندرونی و حرم کشید سیاوش در پاسخ پدر مردانه گفت:

«مرا موبدان سار بدین جزان
بزرگان و کارآموده ران
دگر نیزه و گر زو نیز و کمان
که چون بیجم اندر صف بدگمان
دگر گله شاهان و آیین و یار
دگر برم و رود و می و میگسار
چه آموزم اندر شهبان شاه؟
به دانش زمان کی نمایند راه؟
گر ایونکه فرمان شاه این بود
ورا پیش من رفتن آیین بود.»

صص ۱۶۶ تا ۱۶۲

او با همان صداقت و صراحت ذاتی، بی آنکه ملاحظه بسیاری از مصالحها را بکند مترضانه ناراحتی و نارضایتی خود را از رفتن به شهبان اعلام کرد و علاقه های باطنی خود را که همنشینی با روحانیان و خرمندان قوم و تلاش در میدان نبرد و مبارزه است برشمرد.

وقتی شاه تحت تأثیر حیل سوادیه به اصرار از او خواست تا ازواج کند پاسخ داد:
«به او گفت من شاه را بنده ام
به فرمان و رایش سرافکنده ام
هر آن کس که او برگزیند رواست
چناندار بر بندگان پادشاهت»

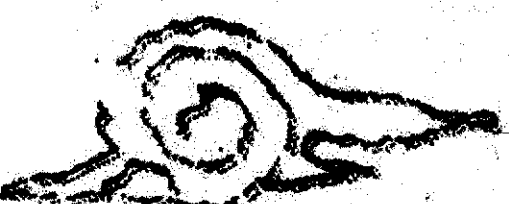
صص ۲۲۶ و ۲۲۵

تا اینجا سخن به نظر چندان مهم نمی آید پدر به پسر دستور ازواج می دهد و پسر، خاصانه نه تنها می پذیرد انتخاب همسر آینده اش را هم بر عهده پدر می گذارد. یا شاید با این کار می خواهد به نوعی از موقیبتی که سوادیه می خواهد برایش فراهم آورد بگوید. مهم ادامه سخن است. او به فراست دریافت که سوادیه با این پیشنهاد که همسر آینده او را شاه انتخاب کند مخالفت خواهد کرد اما بی پروا این را به شاه گفت و از شاه خواست رایج به سخنان اشرافان به سوادیه خبری و سختی گفته نشود:

«زباید که سوادیه این بشنود
دگر گونه گوید بدین نگرود
به سوادیه زین گونه گفتار نیست
مرا در شهبان او کار نیست.»

صص ۲۳۸ و ۲۳۷

و در نهایت وقتی سوادیه بی پرده عشق نامشروع خود را با او در میان گذاشته پاسخ شنید:
«سیاوش به او گفت هرگز میاد
که از بهر دل دین دهم من به باد»



«بدان اندکی سال و
که گفתי روانش خرد

پس سیاوش از همان ابتدای نوجوانی، انسانی است خردورز و اندیشمند صفتی که از دمیدن روح خدانوردی به انسان ارث رسیده است. و هرچه عقل در وجود آدمی رشد کند و مهار عمل آدمی را به دست بگیرد، به همان اندازه انسان از خطا مصون خواهد بود و لغزشها، او را از شدن و فرارفتن باز نخواهند داشت، و چنین انسانی در مسیر کمال به سوی شعور مطلق گام خواهد زد و ذره‌وار و رقص کتان به محضر خورشید خواهد شتافت. سیاوش به حکم خردورزیهای خود، در مسیر زندگی، موقعیتهای خود را شنید و هیچگاه بی تفکر به عمل نپرداخت و بی گذار به آب نزد ماجرای سودابه پیش آمده است و سیاوش از آتش گذشته است و دیگر بهانه‌ای برای تردید باقی نمانده است. کاووس شاه فرمان مرگ سودابه را صادر کرد. اما سیاوش که از دیروز تا فردا را در نظر داشت با خود اندیشید: «آکنون که پدر در هیجانی زودگذر به مرگ زنی که دوست دارد فرمان داده فردا که همه چیز به فراموشی سپرده شود و دل شاه هوس سودابه را بکند، مرگ او را از چشم می‌خواهد دیده و بغض و ناراحتیهایش را متوجه من خواهد کرد پس بهتر آن است که با پادرمیانی خود از این مرگ جلوگیری کنم. آنگاه پا پیش نهاد و گفتم:

به من بخش سوداوه را زین گناه
پذیرد مگر بند و آید به راه»

صص ۵۵۰

او حتی وقتی خبر لشکر کشی افراسیاب را شنید، باز به مسئله اندیشید و سوانحام نتیجه گرفت شاید این بهترین فرصت باشد که خداوند مرا از دست سودابه و شک و تردیدهای پدر نجات بدهد و زمینه‌ای بسازد که نواایبهای من مجال نمایش بیابند. سپس سیاوش خدانوردی خود را برای جنگ اعلام کرد.

سیاوش به میدان جنگ رفت و پیروز شد و از آنجا که قتل و غارت و کشتار نپورده انسانها را دوست نداشته، در این سوی مرز چادر زد. افراسیاب در آن سوی آب خواب وحشتناکی دید که موبدان چاره و تعبیر آن را در صلح با ایران اعلام کردند.

نماینده افراسیاب پیشنهاد صلح را برای سیاوش آورد. سیاوش بی آنکه فریفته شود یا غرور احمقانه ناشی از پیروزی چشمانش را کور کند، با تعمق و تدبیر، رستم را فرا خواند و چونان پیری روزگاریده، عاقلانه به تدبیر نشست تا چند و چون این پیشنهاد را بسنجد، مبادا گرفتار یک جنگ جنگی شود، و سرانجام نیز، مشکل را پیشنهاد خود سیاوش که روایتش گویی خرد می‌پرورد، چاره کرد:

«سیاوش ز رستم بپرسید و گفت
که این راز بیرون کنی از بهت
که این آشتی جستن از بهر چیست
نگه کن که تریاک این زهر چیست
ز پیوسته خون به نزدیک اوی
سین تا گماند صد نامجوی
گروگان فرستد به نزدیک ما
کند روشن این رای تاریک ما
نباید که از ما غمی شد ز بیم
همی طبل سازد به زیر گیم...»

صص ۸۴۹ تا ۸۴۵

صلح با گروگانهایی که سیاوش گرفت تحقق یافت، اما این بار کیکاووس بر طبل جنگ کوفت و از او خواست که گروگانها را به پیش پدر بفرستد و خود برخلاف پیمان صلح‌اش در حمله

صص ۳۲۹

او از همان ابتدای جوانی، متوجه مسئولیت دینی خود بود و به طریزی رشک‌برانگیز، تلاش کرد که این رابطه مخدوش نشود و دینداری او، بازیچه هوسهای خود و دیگران قرار نگیرد. سرانجام هنگامی که موبدان، گذر از آتش را برای پیدا کردن بیگانه پیشنهاد کردند، سیاوش در حالی که سراپا سفید پوشیده و بر اسب شیرنگ خود سوار بود نزد پدر آمد و جملاتی بلند و رسا که نشانگر روح سپید اوست بر زبان راند:

«سر پر ز شرم و بهایی مراست
اگر بیگناهم رهایی مراست
ورایون کز این کار هستم گناه
جهان آفرینم نلارد نگاه»

صص ۵۰۲ و ۵۰۶

او با قلبی سرشار از اطمینان، چنان با آرامش و طمانینه سخن گفت که شنونده روح سترگ و پاک و بی‌پاکش را در طنین جملاتش به راحتی حس کرد. او حتی پدر را تصبیح کرد که: اندوه مندار، چرا که روزگار در مسیر چرخش خود، پر از بازی و آزمایش و ماجراست.

سیاوش در پیغامی به افراسیاب، با صراحت تمام مشکلات خود را برشمرد، به ایستادگی در پیمانی که بسته بود اقرار کرد و با انتقاد از اخلاق زشت پدرش از او تبری جست و به‌طور ضمنی به جدا بودن راه خود از راه پدر اشاره کرد:

«... از این آشتی، جنگ بهر منست
همی نوش تو درد و زهر منست
ز پیمان تو سر نگردد تهنی
وگر دور مانم ز نکت منی
جهاندار بر تنم تمام منست
زمین تخت و گردون کلاه منست
... یکی راه بگشای تا بگذرم
به جایی که کرد ابرو اش جوهرم
یکی کشوری جویم اندر جهان
که نامم ز کاووس ماند بهان
ز جوی بد او سخن نشنوم
ز بیکار او یک زمان؟»

صص ۱۰۹۱ تا ۱۰۸۵

در ادامه داستان، هنگامی که گوسپوز با بداندیشیها و تصمیمهای پلید خود، ذهن افراسیاب را نسبت به سیاوش تیره کرد و سعی در ایجاد کینه در بین آنها و جدگر نشان داد، سیاوش با مبادله‌دلی و معصومیت وجدانی خود یادآوری کرد:

«... کتون با تو اییم به دیدار او
درخشان کنم تیره گون عام او
هر آنجا که روشن بود راستی
فروغ دروغ آورد کستی
نمایم دلم را بر افراسیاب
درخشان تر از بر سپهر آفتاب»

صص ۲۰۵۶ تا ۲۰۵۴

آری! زبان سیاوش مظهر راستی، پاکي و درخشندگی آفتاب است و هر کجا چنین زبانی به سخن درآید، دروغ و تاریکی و ناپاکی رنگ می‌بازد و رسوا می‌شود. می‌دانیم که حکیم توس از اندیشمندان بزرگ فرهنگ فارسی است که به خرد و جایگاه آن واقف است. او حتی خداوند را به عنوان آفریننده فرد وصف می‌کند. وقتی سیاوش از زابلستان به دیدار پدر آمد و چشم کیکاووس در او خیره ماند، حکیم توس در توصیف پسر سرود:



خیره‌اش در آفاق دور اشک داغ فرو چکید و در سرزمین دشمن
پیش رفت و با خود در جفای روزگار اندیشید:
«که دشمن همی دوست یابست کرد
ز آتش کجا بردم باد سرد؟»

ص ۱۱۷۴

و برآستی دشمن که آتشی است سوزاننده چگونه می‌توانست
نسیم خنک نواز شکر باشد؟ او به خوبی می‌دانست که دشمن برای
او دوست نخواهد بود، اما به خاطر آرمانهای خود غم غربت را طاق
آورد و به نم اشکی آتش درد را خواباند:
«همان شهر ایرانش آمد به یاد
همی برکشید از جگر سزده باد
ز ایران دلش یاد کرد و بسوخت
به کردار آتش رخس بر فروخت»

صص ۱۲۲۲ و ۱۲۲۳

سیاوش وارد توران شد و فردوسی به عنوان قصه‌پرداز
حرفهای، تمهیداتی اندیشید که به پایان نیرومندی آن کمک کند،
سیاوش در میدان بازی چوگان متعجب همگان را برانگیخت. توبت
به زه کردن گمان رسید. همچنین آنکه به عنوان یک رسم زور آزمایی
پهلوانی در اودیسه می‌بینیم. هیچ پهلوانی نتوانست گمان سیاوش
را زه کند. سیاوش بدون کمترین زحمتی کمانش را زه کرد و
افراسیاب را به تحسین کشاند و به یاد روزهای جوانی اش انلاخت
در مسابقه تیراندازی در حالی که با اسب تیزروی خود در دور میدان
می‌تاخت، هدف را در بارانی از تیر به غریب تبدیل کرد. در شکار
چنان گور را از وسط به دو نیم کرد؛ انگار به کمک ترازو به دو نیمه
مساوی تقسیم شده‌اند. جریزه دختر پیران و فرنگیس، دختر
افراسیاب را به زنی برمی‌گزیند، و شهر «سیاوش گرد» را به ری‌ریزی
کرد:

«یکی شهر سازم بدین جای من
که خیره بماند دل انجمن»

ص ۱۵۹۶

شهری مانند بهشت یا گلها، لاله‌ها و سنبلها، شهری با یوانهای
نقاشی شده و گنبدهای تا به ابر برافراخته البته فردوسی از روابط
اجتماعی حاکم بر مردم آن و چگونگی قوانین اقتصادی حاکم بر
شهر، در طول داستان چیزی نمی‌گوید، اما هر چه هست فردوسی
حضور باغهای پر حاصل و میادینها و کاخهای فراخ را محسوس می‌کند
و اینکه بنا و نام شهر را در روز ۲۵ اردیبهشت، روز فرشته موکل بر
دین و مذهب، یکی از امام‌الله بنیان می‌نهند و سرانجام در پایان
داستان، هیچ نیروی نظامی عظیمی که بتواند در برابر لشکر افراسیاب
صف‌آرایی کند (جز تعداد معدودی ایرانی که از قبل با سیاوش
بودند) دیده نمی‌شود. به نظر می‌رسد در بنیانگذاری و مدیریت این
شهر به روابط انسانی و تولید بیش از سپاهگیری و آمادگی رزمی
برای قتل و غارت، اهمیت داده شده بود. شهری که می‌توانست
با اعتقادات، گفتار و کردار سیاوش پیوند و نسبت و همسنجی داشته
باشد. دومین کسی که بعد از پیران، به دیدار سیاوش گرد آمد،
گرسبوز بود. دیدن شهری چنان عظیم، در دل او حسادت و کینه
را به جوش آورد. دوباره بازی و مسابقه‌های دوستانه شروع شد و
در همه بازیها سیاوش حرف اول را زد. گرسبوز پیشنهاد کشتی را
داد و سیاوش برای اینکه به گرسبوز بی‌اخترامی نشود، کشتی با او
را در ابتدا نپذیرفت، اما در برابر اصرارهای گرسبوز تسلیم شد و
پذیرفت به جای او با دو تن از بهترین پهلوانان سپاهش، یک‌تنه
کشتی بگیرد. دمور و گروی، نیرومندترین گرسبوزیان، گام پیش
نهادند و اینجا بود که سیاوش غوغا بپا کرد. به‌راستی سیاوش در
این صحنه غوغا کرد یا در صحنه پایانی داستان، آنجا که گروی،

پیش‌دستی کند. آنگاه سیاوش در تفکری طولانی همه ابعاد قضیه
را بررسی کرد. سیاوش به خوبی دانست که اگر گروگانها را نزد پسر
بفرستد آنها را بر دار خواهد کرد. در این صورت او در برابر خنلوند
چه عذری خواهد داشت؟ و اگر بی‌سبب پیمان بشکند، خنلوند این
پیمان شکنی را از او نخواهد پسندید. او حتی طمعه‌ها و قضاوت‌های
مردم را نیز در نظر آورد و در همه آنها درنگ کرد. از سویی دیگر
اگر او سپاه را به طوس بسپارد و خود از جنگ کنار بکشد، مجبور
است به درباری باز گردد که ملامت از فساد و تباهی است؛ ماجرای
سودابه نمونه‌ای از این فسادهاست. به این ترتیب سیاوش میان
نظام فاسد پدروی و حکومت دشمن افراسیابی، به تعمق دنبال راه
چاره‌ای گشت تا بتواند بدون آلودگی راه پاک و انسانیت را بیفکند
و سرانجام بر آن شد تا از هر دو کنار بگیرد، شاید دنیای دلخواه
خود را، که دنیای خرد و تدبیر و انسان دوستی است بیافریند. او
اندیشیدن خردمندانه و گفتار عاقلانه و گشودن صادقانه دل نزد
مخاطبان را راه حلی دانست که می‌توانست از اثبات کینه و جمع
شدن سوءتفاهمها و دشمنیها بکاهد و انسان را در گیتی سینج
زودگذر، از درد و رنج بیهوده برهاند. طبیعی است پندار و گفتار نیک
آدمی، در مرحله عمل است که به بار می‌نشیند و انسان را در مسیر
رشد به کمال و تعالی رهنمون می‌شود. فردوسی از این نکته نیز
غافل نیست و رشد سیاوش را در مسیر معنا و تعالی، در چرخه‌ای
کاملاً طبیعی، در یک زنجیره علت و معلولی، به نمایش می‌گذارد.
او گام به گام رشد می‌کند و در مسیر معنا در سیر داستان، تا آنجا
پیش می‌رود که می‌تواند آینده را به وضوح ببیند و از سرانجام خود
و دیگران خبر بدهد. مری سیاوش در کودکی رستم بود که به دقت
تربیت‌اش کرد. سیاوش توانست از عهده تعالیم مردی چون رستم
برآید و زمانی که وارد دربار پدر شد، در عنوان شکوفایی جوانی و
نیروهای حیات قرار داشت و دچار آزمون سخت عشق نامشروع
نامداری شده، اما مردانه ایستادگی کرد و تسلیم هوی و هوس نشد،
و به پلیدی خیانت به پدر تن در نداد. همچنین در برابر کوه آتش
- که یادآور گنر ابراهیم از آتش است - هراس از مرگ را به بازی
گرفت و با چهره‌های برافروخته و پر نشاط در میان شعله‌های سرکش،
اسب تاخت و سرفراز بیرون آمد. او در جنگ با افراسیاب پیروز شد
و در برابر آزمون سخت دیگری قرار گرفت. شکستن پیمان و تن
دادن به رذیلتی اخلاقی، رذیلتی که می‌توانست خون صدها سرباز
بی‌گناه را به خاک بریزد. او بر سر دوراهی خطرناکی گیر کرد: یا
باید عذاب و جدان، و خشم خنل را به جان می‌خرد و ولایت عهدی
حکومت ایران و شاهنشاهی آینده ایران را برای خود حفظ می‌کرد،
یا باید با وجدان رضایت خنل را جلب می‌کرد و جوانمردانه پای محکم
می‌کرد و سلطنت بر سرزمین ایران را از دست می‌داد. او پس از
درگیری چنانکه خیر و شر در قلب و روحش و تفکرات طولانی و
وسوسه‌های عذاب‌دهنده، به نهای وجدان سالم خود پاسخ مثبت
داد و شیطان را از خود راند، سلطنت و تاج و تخت ایران را فرو نهاد
تا انسان بماند و سرانجام مرد و مردانه انسان مانند انسانی با عنایت
و فروغ رضایت الهی. این بار نیز او سربلند از یک امتحان بزرگ
الهی شهر خودی و روابط فاسد حاکم بر آن را رها کرد و رفت که
در سرزمین بیگانه، خود را بسازد، جامعه‌ای که تولید کشاورزی،
آبادانی و سرسبزی بهشت بر آن حاکم است و انسانیت و عواطف
و هنر به جای مهارتهای جنگ و خونریزی در آن موج می‌زد.
اکنون او مرزهای ایران را در غروب دلگیر پشت سر گذاشت
و در حالی که از جگر داغ و گر گرفته‌اش، باد سرد برکشید، از چشمان

سیاوش دست‌بسته را برای بریدن سرش به پیش راند؟ راستی کجای داستان صحنه غوغای سیاوش است؟ پاسخ را می‌گذارم به عهده خواننده. بگذارید ماجرا را از زبان فردوسی بشنویم:

«به بند میان گروی ز ره

فرو برد چنگال و برزد گره

ز زین برگرفتش به میدان فکند

نیازش نیامد به گرز و کمند

از آن پس بیچید سوی دمور

گرفت آن بر و گردن او به زور

چنان خوارش از پشت زین برگرفت

که لشکر بدو ماند اندر شگفت

چنان پیش گرسوز آورد خوش

که گفتی ندارد کسی زیرکش»

صص ۱۸۹۳ تا ۱۸۸۹

و از همین جا بود که کینه‌های گرسوزی شعله‌ور شد و فرجام سوگ انجام داستان را رقم زد. از آخرین فرازهای کردار سیاوشی که باید از آن یاد کنیم، صحنه بسیار زیبایی خداحافظی او با شبرگرد است و سفارشهایی که در گوش اسبش زمزمه کرد و او را برای فردایی خطیر آماده ساخت:

بی‌آورد شیرنگ به‌زاد را

که نریافتی روز کین باد را

خروشان سرش را به بر در گرفت

لگام و فسارش ز سر برگرفت

به گوش اندرش گفت رازی دراز

که بیدار دل باشی و با کس مساز

چو کبخسرو آید به کین خواستن

عنائش ترا باید آراستن

از آخر ببر دل به یکبارگی

که او را تو باشی به کین، بارگی.

صص ۲۲۰۸ تا ۲۲۰۳

به این ترتیب وقتی به زندگی سیاوش نظر می‌کنیم، او را مردی نیرومند می‌بینیم که در میدان عمل همیشه حاضر است. از همان ابتدا، در برابر وسوسه‌های نامشروع، مردانه مقاومت می‌کند، مرگ را به سخره می‌گیرد، در نبرد با دشمن شجاعانه شمشیر می‌زنند در بازی و زورآزماییهای دوستانه کسی را یارای مبارزه و قنایت با او نیست، او حتی قاتل خود، گروی گردن کلفت را، روزی چون پر کاهی از زین برمی‌گیرد و در برابر چشمان گرسوز به زمین می‌کوبد. پس او همیشه در صحنه عمل و کار حاضر است و منفعلانه به بهانه‌های واهی و ترسها یا دل‌بستگیهای دنیایی و هوسهای خوشگذرانی و عیاشی، از میدان نگریخته است. پس راز فرجام سوگ انجام داستان را در چه باید جست؟ چرا سیاوش تسلیم شد و حتی یاران اندکش را هم از جنگ بازداشت؟ برای یافتن پاسخ این پرسش باید آخرین ویژگی روحی سیاوش را آنگونه که شاهنامه بر آن است به بحث بنشینیم، و آن در یک کلمه، تعالی روحی سیاوش است، علو و عظمت فوق‌العاده‌ای که او را از رده همگنان و انسانهای عادی فراتر می‌برد و در صف ابرمردان اولیاءالله و شهیدان می‌نشانند.

به هنگام بنیاد نهادن شهر سیاوش گرد اخترشناسان از فرجام ناکش خیر دادند. سیاوش اندوهگین شد. پیران علت شد و چنین پاسخ شنید:

«... نباشد مرا بودن آیدر بسی

نشیند بر این جای دیگر کسی

نه من شاد باشم نه فرزند من

نه پرمایه گردی ز پیوند من
نباشد مرا زندگانی دراز
ز کاخ و ز ایوان شوم بی‌نیاز
شود تخت من گاه افراسیاب
کند بی‌گنه مرگ بر من شتاب
چنین است رای سپهر بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند»

صص ۱۹۶۷ تا ۱۹۶۳

البته پیران، چنانکه باید توجهی نکرد و این پیش‌بینی را سرسری گرفت و با تکیه بر خویشتن، بی‌آنکه در معنای سرنوشت عمیق شود به او قول داد که به هنگام خطر یار و پشتیبان او باشد. اما سیاوش با همه جوانی‌اش ضمن تشکر از پیران به او یادآوری کرد که مشیت و خواست روزگار چیز دیگری نیست و آدمی را توان مبارزه با آن نیست، چرا که خداوند وقتی تصمیم به اجرای «قدر» می‌گیرد همه آرزوها و خواستها و اراده‌های ما معکوس عمل می‌کنند و حوادث در جهت قضای الهی پیش می‌روند و درست در همین جاست که از قدرت والای روحی‌اش، که او را به دیدن عالم غیب و آینده توانگر می‌سازد خبر داد:

«من آگاهی از فریزدان دهم

هم از راز چرخ بلند آگهم

بگویم تو را بودنیها درست

ز ایوان و کاخ اندر آیم نخست

بدان تا نگویی چو بینی جهان

که این بر سیاوش چرا شد نهان...»

صص ۱۶۷۷ تا ۱۶۷۵

آنگاه دقیقاً برای پیران ترسیم کرد که چگونه به دست شهریار، بی‌گناه کشته خواهد شد، ایران و توران برآشفته از شمشیر کینه به رنج در خواهند آمد، ایرانیان با درفشهای سرخ و زرد و سیاه و بنفش برای انتقام و غارت پیش خواهند آمد، جهانی از خون بی‌گناه او به جوش و خروش بر خواهد خاست و پشیمانی برای شاه ترکان، سودی نخواهد داشت. سپس در حالی که خواست خداوند را یادآوری کرد، پیران را به فراموشی و نوشیدنی دعوت نمود:

«جهاندار بر چرخ، چنین نوشت:

به فرمان او بردهد هر چه کشت»

صص ۱۶۸۷

پس اکنون که چنین است باید دل به اندوه مسپاریم و در این فرصت باقی شادمانه بخشیم و خوش باشیم و هنگام مرگ و بدرود زندگی نیز، راحت و آسان بگذریم: «بیا تا به شادی دهیم و خوریم چو گاه گذشتن بود بگذریم»

صص ۱۶۹۱

این است معنای والایی روح سیاوش، او از مرگ نمی‌هراسد و از سرنوشتی که برایش رقم زده شد، در هراس نیست، او اکنون در مسیر رشد و تعالی خویشتن به فرازی بلند رسیده و از ستیخ ارتفاع به جهان هستی می‌نگرد و گویا مسئولیت خطیری را که در این دنیای رازآگین و بیچاپیچ به عهده او گذاشته شده است به خوبی می‌فهمد و با تمام وجودش به دنبال اجرای دقیق نقش خود است. او به خوبی می‌داند که پایان فتنه و سرانجام تاریکیها، و راه نابودی افراسیاب، قحطی و بیماری و ویرانی، آن سوی فراز شهادت سیاوشی است.

خون پاک سیاوش باید بجوشد و بجوشد و بجوشد تا موج نهایی طهارت زمین از لوث وجود افراسیابی را به وجود بیاورد. او به مسئولیت خود در شکست نهایی افراسیاب واقف است و با وقوفی

چنین، آرام آرام، آگاهانه و عمدانه، با احساس خطیر یاری که بر دوش می‌کشد، قدم به قدم قصه را در فرجام بالارزش خود پیش می‌برد.

گویا چنین پایانی را که در روزگاران باستان گفته شده بود افراسیاب نیز خبر داشت. او به هنگام خواستگاری فری گیس، یک لحظه به یاد ماجرای چنین و فرجام این ازدواج افتاد. باز هم این پیران است که سیاوش را از توجه به چنین پیش‌بینیهایی بازداشت و مخالفت افراسیاب به موافقت تبدیل کرد، شاید ترس از چنین پیشگویی‌هایی در ناخودآگاه افراسیاب زیشه کرد و او را واداشت تا به وسوسه‌های گرسیوز جواب مثبت بدهد، چرا که در پایان داستان افراسیاب درحالی که از شدت خشم بر خود می‌لرزید بر توراها کشتن یا نکشتن سیاوش، فریاد زد:

«رها کردنش بتر از کشتن است
همان کشتنش رنج و درد من است
به توران گزند مرا آمده است
غم و درد و بند مرا آمده است
خردمند گر مردم بدگمان
ندانند کسی چاره آسمان»

صص ۲۲۸۹ تا ۲۲۸۷

گویی قصه اینگونه بز پایابندی آسمانی سرنوشت افراسیاب تأکید می‌ورزد و سرسپاری سیاوش را در جهت اجرای مشیتی چنین به تصویر می‌کشد.

هر چه به پایان داستان نزدیک می‌شویم شهود آیند برای سیاوش شفاف‌تر و اشتیاقش در ترسیم فرجام نهایی پیکارهای افراسیاب با فرزندش کیخسرو افزون‌تر شد و به همین نسبت، مظلومیت معصوم او آشکارتر.

سیاوش در کنار همسر خود، آرمیده بود که افراسیاب با لشکر خونخوارش به قصد کشتن او به راه افتاد. سیاوش سراسیمه از خواب پرسید و خواب شگفت خود را بازگفت:

«چنین دیدم ای سرو سیمین به خواب
که بودی یکی بی کران رود آب
یکی کوه آتش به دیگر کران
گرفته لب آب نیزه وران
ز یک سو شدی آتش تیز و گرد
برافروختی از سیاوش کرد
ز یک دست آتش ز یک دست آب
به پیش اندرون پیل و افراسیاب»

صص ۲۱۵۸ تا ۲۱۵۵

هنوز صبح نشده بود که طلایه‌دار سپاه سیاوش فرا رسید و فریاد زد که سپاه افراسیاب دارند نزدیک می‌شوند. همسرش پیشنهاد کرد که سیاوش با یک اسب تیزرو به سوی ایران بتازد، اما سیاوش در جواب گفت که زندگانی‌اش سرآمده و این تمهیدات فایده‌ای ندارد، گویی خود در انتظار چنین لحظه‌ای بود.

در چنین موقعیت سختی، سیاوش که کاملاً برانگیخته شده بود، وصیت و سخنان شگفت‌آوری را بر زبان راند. فرنگیس را از آبستنی‌اش خبری داد و از او خواست که پسرش را کیخسرو بنامد. آنگاه از بی‌گناهی خود و کشته‌شدنش، و اینکه در سرزمینی غریب بی‌گور و کفن خواهد افتاد و آشنایی نخواهد داشت تا بر مرگ او بگریزد سخن گفت. او حتی آینده فری گیس را و شکنجه‌هایی را که خواهد دید برای او یادآوری کرد، اما آیا او متفلسفانه تسلیم مرگ شد؟ به نظر می‌رسد اینگونه داوری کمی بی‌انصافی باشد. او همچنانکه مرد عمل بود، تا لحظه آخر مرد عمل باقی ماند، چرا که به فکر کیخسرو بود و به آینده‌ای که می‌بایست با کیخسرو رقم

بخورد می‌اندیشیدند، اینکه به سراغ شیرزنگ بپردازد رفت و او را برای آینده خطیری که نقش حساسی خواهد داشت آماده کرد. نشاندهنده عمل او و تلاش اوست در جهت مسئولیتی که دارد. سیاوش اسب کیخسرو را برای روزی که باید او به ایران برساند تا حرکت نهایی به وسیله کیخسرو شکل بگیرد و هستی افراسیابی را از روی زمین پاک کند آماده کرد. این صحنه به خوبی نشان می‌دهد که سیاوش متوجه وظیفه سنگینش هست و به خوبی می‌داند که پایان تاریکی‌های افراسیابی با حلقه بعدی زنجیره علتها کامل خواهد شد، و وجود خودش برای پیدایش آن حلقه مهم، واسطه‌ای بیش نیست و او باید نقش خودش را درست و کامل ایفا کند. سیاوش آینده دور را به وضوح می‌دید، آمدن گیو به دنبال کیخسرو، رفتن فرنگیس، کیخسرو و گیو به ایران، پادشاهی کیخسرو و لشکر کشی‌های او و حتی لشکر کشی‌های ایرانیان برای خونخواهی‌اش، همه و همه را به خوبی دید و به فرنگیس بازگفت. او به شهادتش واقف بود و خوش که خواهد جوشید و همین، حضور او را - حضور مؤثر و عاملانه و فعال او را که در قصه به شکل درختی که از خون او سر می‌زند تصویر می‌شود - در متن جامعه تأکید کرد. او به خوبی می‌دانست به‌رغم شهادتش زنده است و همچنان مظلومیت و بی‌گناهی‌اش را فریاد خواهد زد تا آن طوفان نهایی فرا برسد و هستی ظالم را از ریشه بکند و بخشکاند. درست به همین دلیل افراسیاب بیش از هر کس این راز و تقدیر آسمانی را حس کرد و برای اینکه از زندگی و حضور سیاوش در بطن جامعه جلوگیری کند دستور داد او را در جایی سنگلاخ و سخته و شوره‌زاری که هرگز امید رستن گیاه در آن نبود بکشد:

«چنین گفت سالار توران سپاه
که اندر کشیدش به یک سو ز راه
کنیدش به خنجر سر از تن جدا
به سختی که هرگز نروید گیا
بریزید خونتس بر آن گرم خاک
ممانید دیر و مدارید باک»

افراسیاب به اندازه‌ای متوجه کار خود بود که به‌رغم اصرار فراوان سپاهیان و بزرگان لشکر که گفتند از خون بیگناه سیاوش بگذرد، دوباره بر فرمان خود و اینکه او را در جایی بکشند که گیاهی نروید تأکید کرد:

«بفرمود پس تا سیاوش را
مر آن شاه بی کین و خاموش را
که این را به جایی بریش که کس
نباشد ورا یار و فریادرس
سرس را برید یکسر ز تن
تنش کرکسان را بیوشد کفن
نباید که خون سیاوش زمین
بیوید، بروید گیا روز کین»

صص ۲۲۲۳ تا ۲۲۲۰

و درست به خاطر وقوفی که سیاوش به مسئولیت خود داشت، و آگاهی از معبر مقدر نابودی افراسیاب، و به خاطر تعالی والای روحی که نصیب سیاوش شده بود، او از جنگ خودداری و از ریختن خون بی‌گناهی‌های چند که نسبتاً کمی بیش در دست افراسیاب نبوده پرهیز کرد و هنگامی که معدود ایرانیان همراهش تقاضای نبرد کردند پاسخ داد:

«سیاوش چنین گفت که این رای نیست
همان جنگ را مایه و پای نیست
چه گفت آن خردمند بسیار هوش
که با اختر بد به مردی مکوش

مرا چرخ گردان اگر بی گناه
به دست بدان کرد خواهد تپاه
به مردی کنون زور و آهنگ نیست
که با کردگار جهان جنگ نیست»

و درست همین نکته آن راز والایی است که سیاوش به شیرینی
زال آن پی برده بود، خضوع و تسلیم در برابر خواست دوست،
تسلیمی که انسان را حتی در متن طوفان سرخ به آرامش می‌رساند
آرامشی که به آدمی حیاتی سبزی می‌دهد - گیاهی سبز که از خون
سرخ سیاوش می‌روید - و حضور زنده و فعال و مؤثر آدمی را در
متن هستی و جامعه تللوم می‌بخشد. به یاد داشته باشیم نامه‌ای
را که سیاوش در بشارت پیروزی‌اش به پدر نوشت و در آنجا در
توصیف خلأوند گفت: «چرا» نه به فرمانش اندر، نه «چون» / خرد
کرد باید بدین رهنمون، آری بدون شک این خرد بود که او را به
والایی، شکوه و عظمت و رسیدن به درگاه حقیقت و خشوع در
برابر تقدیر، تقدیری که از جانب دوست رقم خورده، هدایت کرده
بود، و برای پرهیز از ضعف شخصیتی سیاوش است که فردوسی
تا آخرین لحظه او را نگران فردای کیخسرو ترسیم می‌کند و اراده
و تلاش او را در جهت تحقق فردای موعود نشان می‌دهد.
گروی زره که روزی سیاوش چون پر کاهی از زمین بلندش
کرده و به زمین ذلت کوبیده بود می‌رود که در تشت زرین سر
سیاوش را ببرد - بگذریم از تصویر تشت زرین و سر سه شهید در
آن که خود مجالی می‌طلبد ویژه - سیاوش و اسپین و آخرین تلاش
خود را کرد، سر خود را به سوی آسمان برگرداند و به درگاه حقیقت
چنین نالید:

«سیاوش بنالید با کردگار
که ای برتر از گردش روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من
چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد از این دشمنان کین خویش
کند تازه در کشور آیین خویش»

صص ۲۳۲۷ تا ۲۳۲۵

آیا این عمل نیست؟ آیا این وقوف به هدف و کنش در جهت
آن نیست؟ و هستی که برخلاف انسان کوردل، همیشه حقیقت را
فهمیده است و کوه و دشت و درخت و در پایش، تسبیح گوی هوشیار
حقیقت بوده، ناگهان به هم برمی‌آید، آسمه سر برمی‌آشوبد طوفانی
بیجان فرا می‌رسد، گرد و خاکی سیاه، تاریکی می‌پاشد و روی
خورشید و ماه در پرده ظلمت فرو می‌رود، چرا که از صحنه باشکوه
ادای دین بی‌گناهی بر خود می‌لرزد:

«یکی تشت بنهاد زرین برش
جدا کرد زان سرو سیمین سرش
به جایی که فرموده بد تشت خون
گروی زره برد و گردش نگون
یکی یاد با تیره گردی سیاه
برآمد ببوشید خورشید و ماه
همی یکدگر را ندیدند روی
گرفتند نفرین همه بر گروی»

صص ۲۳۳۲ تا ۲۳۳۹

این همان اعجازی که در شهادت مسیح به روایت کتاب
مقدس اتفاق می‌افتد. ماهها بعد در شب تولد کیخسرو، پیران،
سیاوش را به خواب دید که تولد کیخسرو را مژده داد:

«شبی قیرگون ماه پنهان شده
به خواب اندرون مرغ و دام و دده
چنان دید سالار پیران به خواب

نگه شمی برافروختی ز آفتاب
سیاوش با شمع تینی به دست
به آواز گفتی نشاید نشست
از این خواب نوشین سر آزاد کن
ز فرجام گیتی یکی یاد کن
تا که روز نو آئین و جشنی نوست
شب سیور آزاده کیخسروست»

صص ۲۴۲۶ تا ۲۴۲۲

بدین گونه قصه، بر زندگی بعد از مرگ سیاوش تأکید می‌کند
و نگرانی و دلواپسی‌اش را در مسیر تحقق کیخسرو که نوازنده
ضربیه نهایی بر پیکر ظالم است نشان می‌دهد. سالها بعد وقتی
کیخسرو به سیاوش گرد بازگشت، درختی را دید که بوی مشک
می‌داد:

«ز خاکی که خون سیاوش بخورد
به ابر اندر آمد درختی ز گرد
نگاریده بر برگها چهر او
همی بوی مشک آمد از مهر او
به دی مه نشان بهاران شدی
پرستش که سوگواران بدی

سیاوش، قصه مردانی است که به پاکی می‌اندیشند و یا یاری
خرد آسمان‌اندیش خود، حقیقت و کنه هستی را درمی‌یابند و در
برابر آن یگانگی والا و شعور و طهارت مطلق، سر تسلیم فرود می‌آورند،
آنها در مسیر حیات با تلاشی جانکاه و استقامتی نستوه، به هر چه
رنگ پلیدی دارد نه می‌گویند و مردانه می‌کوشند تا پاک و طاهر
بمانند و زندگی کنند. آنها پلیدی را بر نمی‌تابند، و در مقابل هر
نظامی که فساد و تباهی به بار آورد، با قامتی تمام می‌ایستند حتی
اگر این نظام نه تنها از آن خودی، که از آن پدر آنان باشد. سیاوش
قصه نسلی است که عادلانه، خردمندانه و انسان‌وار زیستن را در
هر شرایطی اصل می‌دانند و هر حکومتی که بخواهد از مسیر رشد
برگردد و در تباهیها پیش برود، نفی و انکار می‌کنند و به هیچ فرمان
و ندایی، جز ندای وجدان پاک خویش و دستورات آن حقیقت
مطلق، سر تسلیم فرود نمی‌آورند، و در سرسپردگی

به حقیقت، هیچ مصلحتی را بر نمی‌تابند
حتی اگر این مصلحت حفظ و نگهداری
سلطنت و شاهنشاهی ایران باشد و در
برابر پاکی و عدالت، به هیچ گناه و
ستمی تن در نمی‌دهند. حتی اگر این
ستم و گناه از جانب پدر تقاضا شود.

و بدینگونه است که خلأوند از فروغ
عنایت و حمایت خود بر پیشانی آنان
می‌تاباند و حضور آنان را در جامعه، چه در
قید حیات و چه پس از مرگ و شهادت یا
شکوهشان، درفش برافراشته فیض و رحمت
خود قرار می‌دهد و آنها را جاودانه بشارت‌دهنده
تولد پاکان و پاکی قرار می‌دهد که تا ابد
مژده‌دهنده بهار و بهاران می‌شوند و پرچم
وجودشان، نشاندهنده راه راستی و پرستشگه
عاشقان سوگوار عشق و حقیقت می‌شود.

منبع: داستان سیاوش
تصحیح استاد مجتبی مینوی
مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی
تاریخ انتشار: ۱۳۴۳

